

چمدان پدرم...

متن سخنرانی اورهان پاموک در مراسم اعطای جایزه نوبل ادبیات
ترجمه: آرسلان نصیعی

پدرم دو سال قبل از مرگش چمدانی کوچک به من داد که پر بود از کاغذها و دفترهایش. مثل همیشه با لحنی شوخ و بشاش گفت که می‌خواهد پس از افسر از مرگش، آن‌ها را بخوانم. با کمی خجالت گفت: «یک نگاهی به این‌ها ببین چیز به درد بخوری بینشان هست یا نه. شاید بعد از من انتخاب کنی و منتشر در



ژورنال‌های علمی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

دفتر کارم، بین کتاب‌ها بودیم. پدرم مثل کسی که بخواهد از شر باری عذاب آور خلاص شود، این‌ور و آن‌ور می‌رفت و پی جایی می‌گشت که چمدانش را بگذارد. بعد چیزی را که دستش بود بی‌سروصدا در گوشه‌ای دور از دید گذاشت. به محض این که این لحظات فراموش ناشدنی که هر دو مان را خجالت‌زده کرده بود به سر آمد، هر دو به نقش‌های همیشگیمان، به نقش شخصیت‌های شوخ و مسخره‌کن و آسان‌گیر برگشتیم و احساس راحتی کردیم. مثل همیشه در باره آب و هوا، زندگی، مشکلات پایان‌ناپذیر سیاسی ترکیه و بی‌آن که زیاد ناراحت شویم در باره نقشه‌های پدرم حرف زدیم که اغلب شکست می‌خوردند.

یادم است که بعد از رفتن پدرم تا چند روز دور و بر چمدان می‌گشتم بی‌آن که به آن دست بزنم. چمدان کوچک و سیاه و چرمی را از بچگی می‌شناختم و قفل آن و لبه‌های گردش را بارها لمس کرده بودم. پدرم هر وقت می‌خواست به مسافرت‌های کوتاه برود و گاهی وقت‌ها هم که چیزی را از خانه به محل کارش می‌برد، این چمدان را برمی‌داشت. یادم است بچه که بودم در این چمدان کوچک را باز می‌کردم و وسایل پدرم را که از مسافرت برگشته بود به هم می‌زددم و از عطر ادوکلن و بوی کشور خارجی که از داخل چمدان برمی‌خاست خوشم می‌آمد. این چمدان در نظر من وسیله‌ای آشنا و جذاب بود که از گذشته و از خاطرات کودکی‌ام خیلی چیزها با خود داشت، اما الان نمی‌توانستم لمسش کنم. چرا؟ البته که به خاطر سنگینی اسرارانگیز محتویات پنهان آن.

الان درباره‌ی معنای این سنگینی حرف خواهم زد؛ این معنای ادبیات است، معنای کسی است که به گوشه‌ای پناه می‌برد، خودش را در اتاقی حبس می‌کند، پشت میز می‌نشیند و با کاغذ و قلم خودش را روایت می‌کند.

نمی‌توانستم به چمدان پدرم دست بزنم، نمی‌توانستم بازش کنم، اما بعضی از دفترهای داخل آن را می‌شناختم. پدرم را دیده بودم که در بعضی از آن‌ها چیزهایی می‌نویسد. محتویات چمدان چیزی نبود که تازه به وجودش پی برده باشم. پدرم کتابخانه‌ای بزرگ داشت. در سال‌های جوانی، در اواخر دهه ۱۹۴۰، در استانبول خواسته بود شاعر شود. آثار والهِ را ترکی ترجمه کرده بود، اما نخواسته بود در کشوری فقیر با خواننده کم، سختی‌های شغل نوشتن و زندگی ادبی را تجربه کند. پدر بزرگم — یعنی پدر پدرم — تاجری ثروتمند بود کودکی و جوانی پدرم در آسایش کامل گذشته بود. نمی‌خواست به خاطر ادبیات، به خاطر نوشتن سختی بکشد. زندگی را با زیبایی‌هایش دوست داشت؛ در کش می‌کردم.

اولین نگرانی که مرا از چمدان پدرم دور می‌کرد، ترس از این بود که نوشته‌هایش نپسندم. پدرم هم چون این را می‌دانست، طوری رفتار کرده بود که انگار محتویات چمدان را زیاد جدی نمی‌گیرد. پس از ۲۵ سال نویسنده‌گی دیدن این منظره متأثرم می‌کرد. حتی نمی‌خواستم از دست پدرم عصبانی شوم که چرا ادبیات را به اندازه کافی جدی نگرداند.

است. ترس اصلی ام، چیزی که نمی‌خواستم بدانم و بفهمم این بود که پدرم احتمالاً نبنده خوبی بوده. در اصل این ترس بود که نمی‌گذاشت چمدان پدرم را باز کنم. تازه پدرم هم نمی‌توانستم روراست باشم و سبب را به خودم بگویم. چون که من حتی در آن و سال هم می‌خواستم پدرم فقط پدرم باشد نه این که نویسنده باشد.

به نظر من نویسنده بودن کشف کردن فرد دوم و پنهان در وجود آدمی، و کشف دن‌دنیایی است که آن فرد دوم را ساخته است: وقتی صحبت از نوشته می‌شود اولین‌ری که به ذهنم می‌رسد رمان و شعر و سنت ادبی نیست، بلکه انسانی جلو چشمم مجسم بود که خودش را در اتاقی حبس کرده، پشت میزی نشسته و تک و تنها به درونش برگشته و به لطف این رجعت با کلمات دنیایی نو می‌سازد. این مرد، یا این زن، کن است از ماشین تحریر استفاده کند، از راحتی‌های کامپیوتر سود ببرد، یا این که من سی سال آزرگار با خودنویس روی کاغذ قلمی کند. ممکن است در حین نوشتن، و چای بخورد و سیگار بکشد. ممکن است گاهی از پشت میز بلند شود، از پنجره به بیرون، به بچه‌هایی که در کوچه بازی می‌کنند و اگر خوش‌اقبال باشد به درخت‌ها و منه یا این که به دیواری تاریک نگاه کند. ممکن است شعر، نمایشنامه یا مثل من رمان بنویسد. تمام این تفاوت‌ها پس از کار اصلی پدید می‌آید، یعنی پس از پشت میز نشستن به درون خود برگشتن. نوشتن یعنی این نگاه برگشته به درون را به رشته کلمات کن، نوشتن یعنی گذشتن از درون خود و با صبر و سماجت در پی دنیایی نو گشتن. مرتی پشت میز می‌نشستم و آهسته آهسته به کاغذ سفید کلماتی اضافه می‌کردم، روزهاها و سال‌ها که می‌گذشت، حس می‌کردم برای خودم دنیایی نو آفریده‌ام و انسان دیگری خود را آشکار کرده‌ام، درست مثل کسی که با گذاشتن سنگ روی سنگ پلی یا می‌سازد. سنگ‌های ما نویسنده‌ها کلمات است. آن‌ها را در دست می‌گیریم، روابط را با همدیگر حس می‌کنیم، گاهی از دور براندازشان می‌کنیم، گاه با نوک انگشتان و آن انگار که آن‌ها را نوازش کنیم سبک، سنگینشان می‌کنیم و با قراردادنشان در سر جن، طی سال‌ها و با سماجت و صبر و امید، دنیا‌هایی جدید می‌سازیم.

به نظر من راز نویسندگی در الهام نیست که معلوم نیست از کجا می‌آید، بلکه درست و صبر است. آن تعبیر زیبای ترکی، با سوزن چاه کردن، به نظرم می‌رسد که وصفال نویسنده‌هاست. صبر فرهاد را که به خاطر عشقش کوه‌ها را می‌کند دوست دارم و ک می‌کنم. آن‌جا که در رمانم «نام من قرمز» از نقاش‌های قدیم ایران صحبت می‌آید که سال‌ها با اشتیاق نقش اسب می‌کشند، چندان که آن را از بر می‌کشند و حتی با آن بسته می‌توانند اسبی زیبا بکشند، می‌دانم که از پیشه نویسندگی و از زندگی خوین صحبت کرده‌ام. نویسنده برای آن که بتواند سرگذشت خود را به تدریج به عنوان سرگت دیگران روایت کند و بتواند نیروی این روایت را در درون خود حس کند، به نهن

باید صبورانه سال‌هایش را پشت میز وقف این هنر کند و نوعی خوش بینی به دست آورد. پری الهام که سراغ یکی اصلاً نمی‌رود و به سراغ یکی دیگر مدام می‌رود این اطمینان و خوش بینی را دوست دارد و درست در لحظه‌ای که نویسنده خود را بسیار تنها حس می‌کند و بیش از همیشه در ارزشمند بودن کوشش‌ها، خیال‌ها و نوشته‌هایش شک کرده است، یعنی در زمانی که گمان می‌کند قصه‌ای که نوشته صرفاً سرگذشت خودش است، به او داستان‌ها، تابلوها و خیال‌هایی تقدیم می‌کند که دنیایی را که از درونش برآمده با عالمی که می‌خواهد بسازد یکی می‌کند. در کار نویسندگی که زندگی‌ام را وقفش کرده‌ام، واقعی بوده که گمان کرده‌ام بعضی جمله‌ها، خیال‌ها و صفحه‌هایی که تکان‌دهنده‌ترین حس‌ها را برانگیخته‌اند و بیش از اندازه شادمانم کرده‌اند، از خودم نبوده‌اند، بلکه نیروی دیگر آن‌ها را یافته و جوانمردانه نثارم کرده است.

می‌ترسیدم چمدان پدرم را باز کنم و دفترهایش را بخوانم، چون که می‌دانستم او اصلاً دچار دلتنگی‌هایی که من شدم نمی‌شود و دوست دارد به جای تنهایی، در میان دوستانش باشد و در شلوغی سالن‌ها به شوخی و گپ و گفت بگذراند. اما بعد فکر دیگری به سرم می‌زد: این فکرها، این توهمات عذاب و صبر ممکن است پیش‌داوری‌های برآمده از زندگی و تجربه نویسندگی خودم باشد. خیلی نویسنده‌های بزرگ هستند که در میان شلوغی، زندگی خانوادگی و زرق و برق جماعت نشسته‌اند و نوشته‌اند. علاوه بر این، پدرم، وقتی که بچه بودیم، از روال عادی زندگی خانوادگی به تنگ آمده، ما را رها کرده، به پاریس رفته و در اتاق‌های هتل — مثل خیلی نویسنده‌ها — دفترهایش را پر کرده بود. می‌دانستم که در داخل چمدان چند تا از آن دفترها هم هست، چون در سال‌های قبل از آوردن چمدان، دیگر درباره‌ی آن دوره زندگی‌اش هم آهسته آهسته حرف‌هایی می‌زد. در بچگی‌ام نیز درباره‌ی آن سال‌ها حرف می‌زد، اما از حساس بودنش، از این که می‌خواست شاعر و نویسنده بشود، و از بحران‌های هویتش در اتاق‌های هتل چیزی نمی‌گفت. تعریف می‌کرد که در پیاده‌روهای پاریس زودبه‌زود سارتر را می‌دید، درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده و فیلم‌هایی که دیده بود، مثل کسی که خبرهای مهمی بدهد، با هیجان و صمیمیت حرف می‌زد. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که در نویسنده شدنم این نیز نقش داشته که پدری داشته‌ام که در خانه بیش از آن که درباره‌ی پاشاها و شیخ‌ها حرف بزند، درباره‌ی نویسنده‌ها صحبت می‌کرد. شاید هم دفترهای پدرم را با در نظر گرفتن این رفتار و همین‌طور به این سبب می‌خواندم که به کتابخانه بزرگش بسیار مدیونم. بایست، بدون توجه به کیفیت ادبی نوشته‌هایش، به این دقت می‌کردم که پدرم آن وقت‌ها که با ما زندگی می‌کرد — درست مثل من — می‌خواست در اتاقی تنها بماند و در میان کتاب‌ها و اندیشه‌ها سیر بکند.

پدرم گاهی روی کاناپه روبروی کتابخانه‌اش دراز می‌کشید، کتاب یا مجله‌ای را که در

دست داشت، رها می کرد و به فکر فرو می رفت. در چهره اش حالتی متفاوت، نگاهی معطوف به درون پدید می آمد و من با دیدن این حالت، به خصوص در دوران کودکی و نوجوانی، می فهمیدم که پدرم بی قرار است و همین نگرانم می کرد. الان، پس از سال ها، می دانم که این بی قراری یکی از انگیزه های اصلی است که انسان را به نویسنده تبدیل می کند. برای نویسنده شدن، پیش از سماجت و صبر، باید در درونمان انگیزه فرار از شلوغی، فرار از مردم، فرار از زندگی روزمره وجود داشته باشد. صبر و امید را برای آن لازم داریم که بتوانیم با نوشته برای خودمان دنیایی عمیق بسازیم. اما خواست حبس کردن خود در یک اتاق، اتاقی پر از کتاب، نخستین چیزی است که ما را به حرکت وامی دارد. البته اولین نمونه بزرگ نویسنده آزاد و مستقل که این کتاب ها را با لذت می خواند، فقط به صدای وجدان خود گوش می داد و با حرف های دیگران به مباحثه می پرداخت و حین صحبت با کتاب ها به افکار و دنیای خود شکل می داد آغازگر ادبیات مدرن مونتینی بود. مونتینی نویسنده ای است که پدرم هم آثارش را مرتب می خواند و به من هم خواندن آثارش را توصیه می کرد. می خواهم بخشی از سنت نویسندگانی باشم که در هر کجای دنیا که باشند، خواه در شرق خواه در غرب، از مردم خود جدا می شوند و خود را با کتاب ها در اتاقی محبوس می کنند. به نظر من ادبیات حقیقی از جایی شروع می شود که آدمی خود را با کتاب هایش در اتاقی حبس می کند.

اما آن قدرها هم که تصور می شود در آن اتاق تنها نیستیم. پیش از هر چیز حرف های دیگران، داستان های دیگران، کتاب های دیگران، یعنی چیزی که سنت می نامیم اش، همراهیمان می کند. معتقدم که ادبیات ارزشمندترین اندوخته ای است که انسان برای درک و فهم خودش آفریده است. جامعه های انسانی، قبایل و ملت ها، هر قدر که به ادبیاتشان اهمیت بدهند و حرف نویسندگانشان را بشنوند، به همان اندازه هوشمند می شوند، غنی می شوند و ارتقا می یابند، و همان طور که همگی می دانیم، کتاب سوزی ها و تحقیر نویسندگان از روزه های تاریکی و نادانی برای ملت ها خبر می دهد. اما ادبیات به هیچ وجه موضوعی صرفاً ملی نیست. نویسنده که خود را با کتاب هایش در اتاقی حبس می کند و ابتدا به سفر در درون خود می پردازد، در آن جا در طی سال ها قاعده چشم پوشی ناپذیر ادبیات را نیز کشف می کند: ادبیات یعنی هنر صحبت کردن درباره ی زندگی خودمان طوری که انگار زندگی دیگران است و بحث کردن درباره ی زندگی دیگران طوری که انگار زندگی خودمان است. برای کسب این توانایی از داستان ها و کتاب های دیگران شروع می کنیم.

پدرم کتابخانه خوبی با ۱۵۰۰ جلد کتاب داشت که برای یک نویسنده کافی بود، شاید همه کتاب های این کتابخانه را نخوانده بودم، اما همه کتاب ها را تک به تک می شناختم و می دانستم کدام یک مهم است، کدام یک ساده و خوشخوان است، کدام یک کلاسیک

است، کدام یک بخشی جدایی ناپذیر از دنیاست، کدام یک شاهد سرگرم کننده اما فراموش شونده تاریخ محلی است و کدام یک کتاب نویسنده‌ای فرانسوی است که پدرم خیلی مهم می‌شماردش. گاهی به این کتابخانه نگاه می‌کردم و در خیالم تصور می‌کردم خودم هم روزی در خانه‌ای دیگر چنین کتابخانه‌ای، شاید هم کتابخانه‌ای بهتر، خواهم داشت و با کتاب‌ها برای خودم دنیایی خواهم ساخت. از دور که نگاه می‌کردم گاهی به نظرم می‌رسید کتابخانه پدرم تابلوی نقاشی کل دنیاست. اما این دنیا، دنیایی بود که از محله ما، از استانبول دیده می‌شد. کتابخانه هم این را نشان می‌داد. پدرم این کتابخانه را با کتاب‌هایی پر کرده بود که در مسافرت‌های خارجی، به‌خصوص در پاریس و آمستردام، خریده بود. همین‌طور با کتاب‌هایی که از مغازه‌هایی خریده بود که در سال‌های جوانی‌اش در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ کتاب خارجی می‌فروختند و نیز با کتاب‌هایی که از کتابفروشی‌های قدیم و جدید استانبول که من هم می‌شناسمشان به دست آورده بود. دنیای من آمیزه‌ای است از دنیای محلی و ملی با دنیای غرب. از سال‌های دهه ۱۹۷۰ من هم به شکلی جسارت آمیز شروع کردم به این که برای خودم کتابخانه‌ای درست کنم. هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم که نویسنده بشوم، همان‌طور که در کتابم با عنوان استانبول گفته‌ام، حس کرده بودم که نقاشس نخواهم شد، اما درست نمی‌دانستم مسیر زندگی‌ام چه خواهد بود. در درونم کنجکاوی مقاومت ناپذیر نسبت به همه چیز و ولعی بسیار خوش بینانه برای خواندن و آموختن بود؛ از طرف دیگر حس می‌کردم زندگی‌ام به نوعی «ناقص» خواهد بود و نخواهم توانست مانند دیگران زندگی کنم. بخشی از این احساسم، همان‌طور که موقع نگاه کردن به کتابخانه پدرم حس می‌کردم، با فکر دور بودن از مرکز و با این احساس مشترک اهالی استانبول در آن سال‌ها مربوط بود که در حاشیه زندگی می‌کنیم. یکی دیگر از منابع نگرانی‌ام دانستن این واقعیت بود که در کشوری زندگی می‌کنم که به هنرمندش — خواه نقاش باشد، خواه نویسنده — نه امید می‌بخشد و نه توجهی نشان می‌دهد. در سال‌های دهه ۱۹۷۰ انگار که بخواهم این نواقص زندگی‌ام را جبران کنم، با پولی که پدرم می‌داد با اشتیاق فراوان کتاب‌های رنگ و رو رفته و خاک گرفته را از کتابفروشی‌های قدیمی استانبول می‌خریدم. فقر و فلاکت و وضعیت



منابع نگرانی‌ام دانستن این واقعیت بود که در کشوری زندگی می‌کنم که به هنرمندش — خواه نقاش باشد، خواه نویسنده — نه امید می‌بخشد و نه توجهی نشان می‌دهد. در سال‌های دهه ۱۹۷۰ انگار که بخواهم این نواقص زندگی‌ام را جبران کنم، با پولی که پدرم می‌داد با اشتیاق فراوان کتاب‌های رنگ و رو رفته و خاک گرفته را از کتابفروشی‌های قدیمی استانبول می‌خریدم. فقر و فلاکت و وضعیت

پریشان این کتابفروش‌ها که در دکان‌های صحافی، کنار خیابان‌ها، حیاط مسجدها و پای دیوارهای مخروبه جا خوش کرده بودند و حال و روزشان انسان را ناامید می‌کرد به اندازه کتاب‌هایی که می‌خواندم مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

احساس اصلی‌ام درباره‌ی جایگاهم در دنیا — چه به لحاظ جغرافیایی چه به لحاظ دینی — این احساس بود که در مرکز نیستم. در مرکز دنیا زندگی‌ای غنی‌تر و جذاب‌تر از زندگی ما جریان داشت و من همراه با تمام اهالی استانبول و تمام اهالی ترکیه در یرون آن بودیم. امروز فکر می‌کنم اکثر مردم دنیا در این احساس با من شریکند. هم‌اطور احساس می‌کردم که نوعی ادبیات جهانی وجود دارد و آن ادبیات مرکزی دارد که از من بسیار دور است. در اصل چیزی که به آن فکر می‌کردم ادبیات غرب بود نه ادبیات جهان، و ما ترک‌ها در خارج آن قرار داشتیم. کتابخانه پدرم نیز این را تأیید می‌کرد. در یک سو دنیای ما که عاشق بسیاری از جزئیاتش هستیم، کتاب‌ها و ادبیات استانبول قرار داشت، در دیگر سو کتاب‌های دنیای غرب بود که اصلاً شباهتی به ما ندارد. این غرابتش هم ناراحتان می‌کند و هم به ما امید می‌دهد. نوشتن و خواندن انگار بیرون رفتن از یک دنیا و با تفاوت، غرابت و خیال‌های فوق‌العاده دیگری تسلی یافتن بود. گاهی حس می‌کردم پدرم نیز مثل من برای فرار کردن از دنیای خودش رمان می‌خواند. یا این که در آن زمان‌ها به نظرم می‌رسید کتاب‌ها انگار چیزهایی هستند که برای برطرف کردن این گونه نقص‌های فرهنگی به آن‌ها مراجعه می‌کنیم. نه فقط خواندن، نوشتن نیز چیز بود مثل رفت و آمد بین زندگیمان در استانبول و غرب. پدرم برای پر کردن بیش‌تر دفرهای داخل چمدان به پاریس رفته، خودش را در اتاق‌های هتل حبس کرده، بعد نوشتهایش را به ترکیه آورده بود. وقتی به چمدان پدرم نگاه می‌کردم، کم مانده بود دیوانا شوم، چون برای نویسنده ماندن در ترکیه ۲۵ سال خود را در اتاقی حبس کرده بودم و هم‌میده بودم نویسنده‌گی کاری است که باید پنهان از جماعت و دولت و ملت انجام بگیرد. شاید هم بیش‌تر به این دلیل از دست پدرم عصبانی می‌شدم که چرا نویسنده‌گی را به اندازه من جدی نگرفته بود.

در اصل به این دلیل عصبانی می‌شدم که پدرم مثل من زندگی نکرده و بی آن که برای هیچ چیزی کوچک‌ترین مبارزه‌ای کرده باشد در جامعه با دوستان و دوستانانش شاد و خرم زندگی کرده بود. اما در گوشه‌ای از ذهنم می‌دانستم که به جای «عصبانی می‌شدم» می‌توانستم بگویم «حسادت می‌کردم» و همین بی‌قرارم می‌کرد. در آن هنگام با صدای همیشه خشدار و عصبانی‌ام از خود می‌پرسیدم «خوشبختی چیست؟» آیا خوشبختی این است که گمان کنی تک و تنها در اتاقی زندگی پر معنایی داری؟ یا این که در میان جمع و با وانمود کردن به این که به همان چیزهایی اعتقاد و ایمان داری که هم دارند، راحت زندگی کنی؟ آیا در اصل خوشبختی این است که وانمود کنی در میان جمعی هستی

و بعد پنهان از همه، در گوشه‌ای مخفیانه بنویسی؟ اما این سؤال‌ها خیلی عبوسانه و از روی عصبانیت بودند. تازه، این را که معیار خوب بودن زندگی خوشبختی است از کجا درآورده بودم؟ آدم‌ها، روزنامه‌ها، همه و همه طوری رفتار می‌کردند که انگار مهم‌ترین معیار زندگی خوشبختی است. آیا همین کافی نبود که به این فکر ییستم که لابد عکس قضیه درست است؟ مگر پدرم را که مدام از خانواده فرار می‌کرد چقدر می‌شناختم و بی‌قراری‌هایش را تا چه اندازه می‌دیدم؟

چمدان پدرم را سرانجام با این انگیزه‌ها باز کردم. موقع باز کردن چمدان در این فکر بودم که آیا پدرم در زندگی ناراحتی‌ای داشته که من از آن بی‌خبر بوده‌ام یا رازی داشته که فقط با روی کاغذ آوردنش آن را تاب می‌آورده؟ به محض باز کردن چمدان بوی ساک سیاحت را به یاد آوردم، بعضی دفترها را شناختم و متوجه شدم که پدرم آن‌ها را همین طور سرسری چند سال پیش هم نشانم داده بود. بیش‌تر دفترها مربوط به زمان جوانی پدرم بود که ما را ترک کرده و به پاریس رفته بود. حال آن که من، مثل نویسنده‌هایی که زندگینامه‌شان را خوانده بودم و دوستشان داشتم، می‌خواستم بفهمم پدرم موقعی که همسن و سال من بوده چه می‌نوشته و چگونه فکر می‌کرده. خیلی زود فهمیدم که همچو چیزی پیدا نخواهم کرد. علاوه بر این، صدای نویسنده که از این‌جا و آن‌جای دفترهای پدرم می‌شنیدم، آرامشم را به هم زده بود. با خود می‌گفتم این صدا صدای پدرم نیست، این صدا واقعی نبود یا این که مربوط به کسی نبود که من پدر واقعی خود می‌دانستم. در این‌جا ترسی وجود داشت که سنگین‌تر از این تصور ناراحت‌کننده بود که پدرم موقع نوشتن پدرم نباشد: ترس حقیقی نبودن که به درونم رخنه کرده بود از نگرانی‌ام در مورد نپسندیدن نوشته‌های پدرم یا دیدن این که پدرم بیش از حد تحت تأثیر دیگر نویسنده‌ها بوده، فراتر رفته بود و داشت به بحران حقیقت تبدیل می‌شد و مرا در مورد درستی تمام هستی‌ام، زندگی‌ام، خواست نویسنده‌گی‌ام و نوشته‌هایم به شک کردن وامی‌داشت. در ده سال اول که شروع به نوشتن رمان کرده بودم این ترس را عمیق‌تر حس می‌کردم، به سختی می‌توانستم با آن مقابله کنم و گاه می‌ترسیدم که روزی شکست بخورم و همان‌طور که نقاشی را رها کردم، رمان نوشتن را نیز رها کنم.

از دو احساس اصلی که بستن و بلند کردن چمدان در کوتاه زمانی در من بیدار کرده بود صحبت به میان آوردم: احساس حاشیه‌نشین بودن و دغدغه حقیقی بودن. البته اولین بار نبود که این دو احساس مشوش‌کننده را با تمام وجود احساس می‌کردم. این احساسات را با همه وسعتشان، عوارض جانبیشان، گره‌های عصبیشان و رنگ‌های گوناگونشان سال‌ها در پشت میز در حین خواندن و نوشتن کشف کرده و عمق بخشیده بودم. اما احساس حاشیه‌نشینی و دغدغه حقیقی بودن را فقط با نوشتن رمان بود که به تمامی شناختم. به نظر من نویسنده بودن یعنی مکث کردن بر زخم‌های درونمان، توجه کردن به زخم‌های پنهانی

که کمی می‌شناسیمشان، و صبورانه کشف کردن، شناختن و آشکار کردن این زخم و دردها و تبدیل کردن آنها به بخشی آگاهانه از نوشته‌ها و شخصیت‌مان. نویسندگی یعنی حرف زدن درباره‌ی چیزهایی که همه می‌دانند اما نمی‌دانند که می‌اند. کشف این آگاهی و قسمت کردن آن با دیگران به خواننده لذت گردش حیرت‌آمیز را در دنیایی آشنا می‌بخشد. نویسنده‌ای که خود را در اتاقی حبس می‌کند، هنرش را تکمیل می‌بخشد و می‌کوشد دنیایی بیافریند، همین که کار را با زخم‌های درونی خود شروع می‌کند، دانسته یا نادانسته، به انسان‌ها عمیقاً اعتماد کرده است. این اعتماد را نسبت به این که انسان‌ها به هم می‌مانند، دیگران نیز نظیر چنین زخم‌هایی دارند و برای این درک خواهند شد همیشه داشته‌ام. ادبیات حقیقی به اعتمادی بیچگانه و خوش‌بینانه تکی است، اعتمادی در این باره که انسان‌ها به هم شبیهند. کسی که سال‌ها در انزوا می‌بوسد می‌خواهد صدایش را به گوش چنین انسان‌هایی و دنیایی بدون مرکز برساند.

اما از چمدان پدرم و از رنگ‌های پژمرده زندگی در استانبول می‌شد فهمید که دنیا مرکزی دارد دور از ما. از احساس پشیمانی حاشیه‌نشینی که ناشی از تجربه این ولایت اساسی است و نیز از دغدغه حقیقی بودن در کتاب‌هایم بسیار سخن گفتم. می‌دانم که اکثریت ساکنان زمین با این احساسات و حتی سنگین‌تر از آن، با ترس از حقیر شدن و عدم اعتماد به نفس زندگی می‌کنند. بله، هنوز هم نخستین درد انسان‌ها بی‌خانمی، گرسنگی و بی‌سرپناهی است. اما اکنون تلویزیون‌ها و نشریات خیلی سریع‌تر و آلت‌تر از ادبیات این دردهای اساسی را برایمان بازگو می‌کنند. امروز چیزی که ادبیات به آن پردازد و روایتش کند ترس از دور ماندن است و خود را بی‌ارزش حس کردن، همین طور شکستن غرور جمعی و تحقیر شدن، در کنار این‌ها حقیر شمردن دیگران و ملنا خود را برتر از سایر ملت‌ها دانستن.

پس نه فقط پدرم، بلکه همگی مان به این فکر که دنیا مرکزی دارد بیش از اندازه اسیب می‌دهیم. حال آن که، چیزی که ما را وامی‌دارد سال‌ها در اتاقی بنشینیم و بنویسیم، اعتقادی کاملاً برخلاف این فکر است؛ اعتقاد به این است که روزی نوشته‌هایمان بماند و فهمیده خواهند شد، زیرا انسان‌ها در همه جای دنیا به هم شبیهند. اما این خوش‌بینی است که خشم ناشی از بیرون ماندن و در کنار ماندن زخمی‌اش کرده، این را از خود و از نوشته‌های پدرم می‌دانم. احساس عشق و نفرت را که داستایوسکی در طول عمرش نسبت به غرب حس می‌کرد، بارها در درون خودم حس کرده‌ام. اما چیزی که از داستایوسکی آموختم، یعنی منبع اصلی خوش‌بینی، این بود که این نویسنده بزرگ رابطه عشق و نفرت نسبت به غرب را نقطه عزیمت خود قرار داده و در فراسوی آن‌ها دنیایی کاملاً ناوت آفریده.

درست برخلاف احساسم در دوران کودکی و جوانی، اکنون دیگر در نظر من استنبول

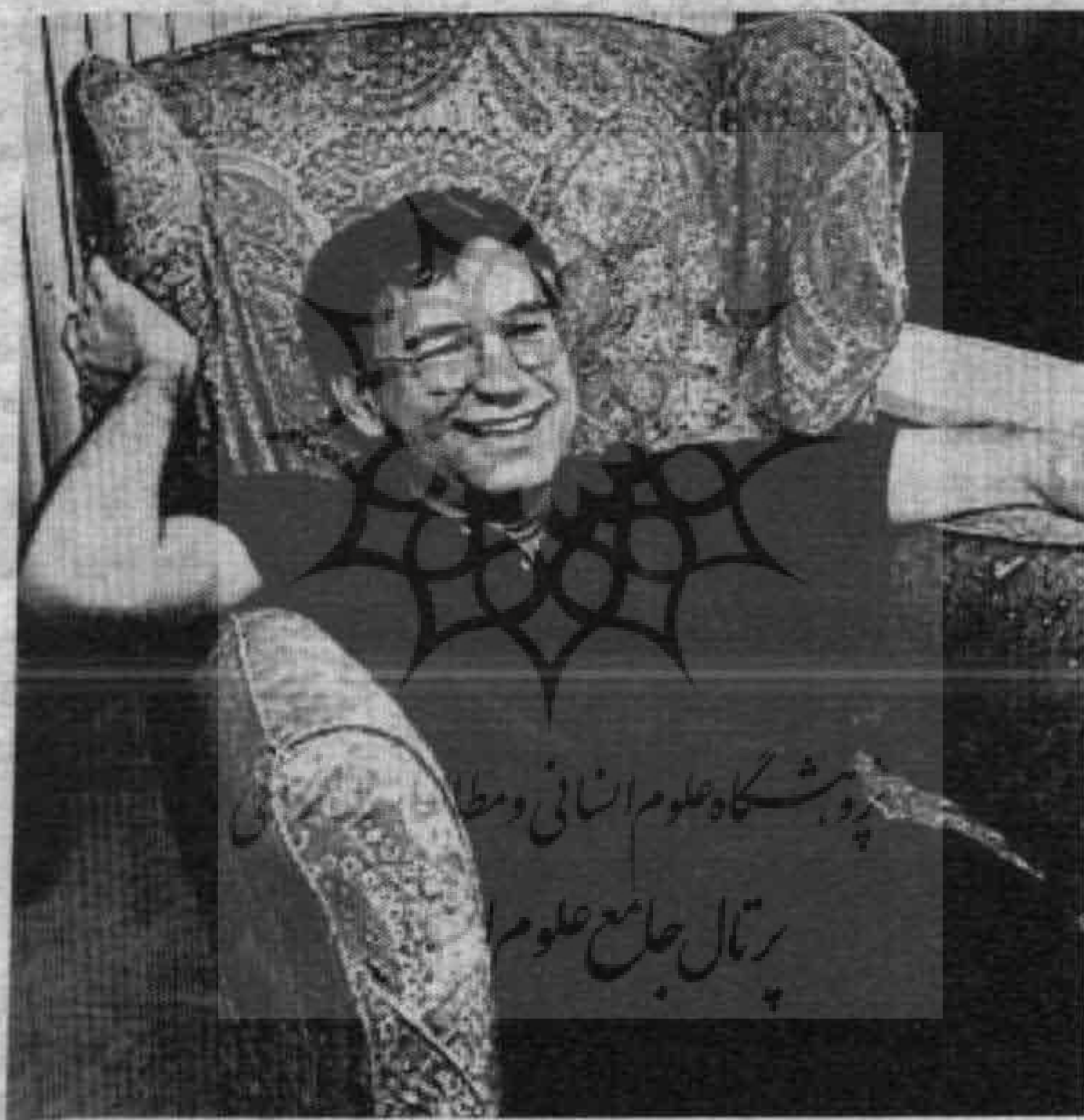
مرکز دنیاست. نه فقط به این دلیل که تقریباً همه عمرم در آنجا زندگی کرده‌ام، بیش تر به این سبب که ۳۳ سال است تک‌به‌تک کوچه‌هایش، پل‌هایش، آدم‌هایش، سگ‌هایش، خانه‌هایش، مسجدهایش، چشمه‌هایش، قهرمانان عجیب و غریبش، دکان‌هایش، افراشته‌هایش، نقاط تاریکش، شب‌ها و روزهایش را روایت می‌کنم و خودم را با آنها یکی می‌دانم. این دنیا که در خیالم آفریده‌ام، در یک جایی از دست من خارج می‌شود و او شهری که در ذهنم در آن زندگی می‌کنم نیز واقعی تر می‌شود. در آن هنگام است که انسان‌ها و کوچه‌ها، اشیاء و ساختمان‌هایی که در خیالم ساخته‌ام، انگار با همدیگر صحبت می‌کنند، انگار روابطی را که پیش از آن من حس نکرده بودم میان خود می‌آفرینند، انگار نه در خیالات و کتاب‌های من، که خود مستقلانه زندگی می‌کنند.

پدرم نیز شاید این‌گونه خوشی‌های نویسنده‌ها را کشف کرده بود. وقتی به چمدانش نگاه می‌کنم با خود می‌گویم نباید نسبت به او پیش‌داوری کنم. علاوه بر این، چون او آن پدرها نبود که دستور می‌دهند، قدغن می‌کنند، تنبیه می‌کنند، و چون همیشه مرا آزاد می‌گذاشت و احترام فوق‌العاده‌ای برایم قائل بود، از او متشکرم. چون برخلاف بسیاری از دوستان دوران بچگی و جوانی‌ام، ترس از پدر را نشناختم گاهی باور می‌کردم که قوی‌ترم می‌تواند آزادانه یا بچگانه کار کند، گاهی وقت‌ها هم فکر می‌کردم چون پدرم در جوانی می‌خواست نویسنده بشود، من هم می‌توانم نویسنده شوم.

چمدان را که روزها بود همان‌جا مانده بود، با این افکار خوش‌بینانه باز کردم و بعضی دفترها را با اراده تمام خواندم. می‌پرسید پدرم چه نوشته بود؟ تصاویری از هتل‌های پاریس به خاطر می‌آورم، بعضی اشعار، بعضی پارادوکس‌ها، بعضی اظهارنظرها. الان خودم را مثل کسی حس می‌کنم که پس از تصادف رانندگی وقایعی را که از سر گذرانده به زحمت یاد می‌آورد و اگر مجبور هم شود نمی‌خواهد چیز بیش‌تری به خاطر آورد.

آن وقت‌ها که بچه بودم، موقعی که پدر و مادرم به آستانه دعوا می‌رسیدند، یعنی هنگامی که یکی از آن سکوت‌های مرگ‌آور شروع می‌شد، پدرم برای عوض کردن حال و هوای فوری رادیو را روشن می‌کرد و موسیقی باعث می‌شد سریع‌تر حوادث پیش آمده را فراموش کنیم. من هم با یکی دو حرف که کارکردی همانند موسیقی داشته باشد، موضوع را عوض می‌کنم! همان‌طور که می‌دانید بیش‌ترین سؤالی که از ما نویسنده‌ها می‌پرسند این است: چرا می‌نویسید؟ می‌نویسم چون از درونم می‌جوشد! می‌نویسم چون نمی‌توانم مثل بقیه کاری عادی انجام دهم. می‌نویسم تا کتاب‌هایی مثل آن‌هایی که من می‌نویسم نوشته شوند و من بخوانم. می‌نویسم چون از دست همه شما، از دست همه عصبانی‌ام. می‌نویسم چون خیلی دوست دارم تمام روز در اتاقی بنشینم و بنویسم. می‌نویسم چون با تغییر دادن واقعیت است که می‌توانم واقعیت را تاب بیاورم. می‌نویسم چون می‌خواهم همه دنیا بداند من، دیگران همه ما در استانبول، در ترکیه چگونه زندگی کردیم و چگونه زندگی می‌کنیم. می‌نویسم

چون بوی کاغذ و قلم و مرکب را دوست دارم. می نویسم چون به ادبیات و هنر رمان از هر چیزی اعتقاد دارم. می نویسم چون عادت کرده‌ام. می نویسم چون از فراموشی می ترسم. می نویسم چون از شهرت و توجه خوشم می آید. می نویسم چون می خواهم بمانم. می نویسم تا شاید بفهمم چرا از دست همه‌تان، از دست همگی این قدر عصیم. می نویسم چون دوست دارم خواننده شوم. می نویسم تا این رمان، این نوشته، این صفحه‌ها که شروع کرده‌ام تمام کنم. می نویسم چون همه انتظار دارند بنویسم. می نویسم چون بچه‌ها به بی‌مرگی کتابخانه‌ها و باقی ماندن کتاب‌هایم در قفسه‌ها اعتقاد دارم. می نویسم چون زندگی، دنیا و همه چیز بسیار زیبا و حیرت‌آور است. می نویسم چون تبدیل شدن زیبایی و غنای زندگی به کلمات کاری لذتبخش است. نه برای تعریف کردن دن،



بلکه برای بافتن داستان است که می نویسم. می نویسم تا از این احساس نجات پیدا کنم که همیشه جایی برای رفتن هست، اما — درست مثل توی خواب — نمی‌توانم به آن بروم.